

گزیده‌ای از غزلیات محتشم کاشانی

www.gagesg.com

کریم دانشیار



1

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها
ذکر تو به صد عنوان آرایش عنوانها

2

درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان در و پیدا
چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا

3

روزگاری که رخت قبله‌ی جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا

4

گر بهم می‌زدم امشب مژه‌ی پر نم را
آب می‌برد به یک چشم زدن عالم را

5

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام همچنین مبین ما را

6

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را
در ظلمات گم مکن چشمه‌ی آفتاب را

7

جهان آرا شدی چون ماه و ننمودی به من خود را
چو شمع ای سیم تن زین غصه خواهم سوختن خود را

8

زلف و قد راست ای بت سرکش چشم و رخت راست ای گل رعنا
سنبل و شمشاد هندو چاکر نرگس و لاله بنده و لالا

9

به افسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
بهرنوعی که بود ای نوش لب بسی زبانم

10

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا

11

بزم پرفتنه از آن طرز نگاهست امشب
فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب

12

رخش در غیر و چشم التفاتش در من است امشب
هزارش مصلحت در هر تغافل کردنست امشب

13

خیالش را به نوعی انس در جان من است امشب
که با این نیم جانیها دو جانم در تنست امشب

14

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب
آن چنان فرخ شبی دیگر نمی بینم به خواب

15

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
در نزد آتش غیرت به دلم در زد و رفت

16

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت
که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت

17

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است

18

دوستم با تو به حدی که ز حد بیرونست
دشمنم نیز به نوعی که ز شرح افزون است

19

آن چه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست
و آن چه آن مه را به خاطر نگذرد یاد منست

20

شب یلدای غم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست

21

به عزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست
بر آسمان ز لب غیب‌افزین برخاست

22

بی‌پرده برآئی چو به صحرای قیامت
خلد از هوس آید به تماشای قیامت

23

امشب دگر حریف شرابت که بوده است
تا روز پیده‌سوز حجابت که بوده است

24

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه ایست
هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه ایست

25

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه‌ی توست
هجر بال و پرما بسته که پروانه‌ی توست

26

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت

27

تیر او تا به سرا پرده‌ی دل ماوا داشت
خیمه‌ی صبر من دل شده را برپا داشت

28

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست
صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست

29

خط ز رخت سرکشید سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است

30

گل چهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست
زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست

31

مطرب بگو که این تری و این ترانه چیست
وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست

32

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست
ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست

33

سالها از پی وصل تو دویدم به عبث
بارها در ره هجر تو کشیدم به عبث

34

گر به دردم نرسد آن بت غافل چه علاج
ور کشد سر ز علاج من بی دل چه علاج

35

ای تو مجموعه‌ی شوخی و سراپای تو شوخ
جلوه‌ی شوخ تو رعنا قد رعنا تو شوخ

36

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
دوستان بی موجبی با دوستداران این کنند

37

مهی که شمع رخس نور دیده‌ی من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود

38

دیشب که بر لب لب جام شراب بود
بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

39

خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید
بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید

40

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید
هزار تیغ ز مزگان برآفتاب کشید

41

دست به دست همچو گل آن بت مست می‌رود
گر ز پیش نمی‌روم کار ز دست می‌رود

42

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد

43

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد
هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد

44

به گوشم مزدهی وصل از در و دیوار می‌آید
دل هم می‌طپد الله امشب یار می‌بید

45

جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد سبک
به رو بسیار می‌لرزم که باری بس گران دارد

46

به مرگ کوه کن کزوی المها یاد می‌آید
هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می‌آید

47

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می‌آید
نخستین رفتن خویشم در آن کو یاد می‌آید

48

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد

49

دل و جان و سرو تن گر به فدای تو شوند
به که نابود به شمشیر جفای تو شوند

50

چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد
مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد

51

گفتم تو را متاعی بهتر ز ناز باشد
از عشوه گفت آری گر عشق‌باز باشد

52

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
کوثر و خلد من این است عذابم مکنید

53

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم او آخر فتادم از گناه خود

54

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
کشت در ره بی‌گناهی را و آهی هم نکرد

55

یک صبح ببام آی و ز رخ پرده برانداز
آوازه به عالم زن و خورشید برانداز

56

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز
مستعد مستیم کارم به یک پیمان ساز

57

آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بپرس
حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس

58

آن قدر شوق گل روی تو دارم که می‌پرس
آن قدر دغدغه از خوی تو دارم که می‌پرس

59

به هجران کرده بودم خو که ناگه روی او دیدم
کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم

60

ای به بالا فتنه سرگردان بالای تو من
ای سراپا ناز قربان سراپای تو من

61

با او شبی از دیر می‌خواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون

62

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن

63

گرچه در دیده‌ی تر جای تو نتوان کردن
به همین قطع تمنای تو نتوان کردن

64

ای سرو گلندام که داری کمر از مو
بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو

65

نمی‌دانم ز خود افتادگان داری خبر یا نه
ز دور این ناله‌ی ما در دلت دارد اثر یا نه

66

ساقیا چون جام جمشیدی پر از می میکنی
گرنه این دم فکر برگی میکنی کی میکنی

67

به زبان غمزه رانی چو روم به عشوه خوانی
به تو ناز داد یاد این همه مختلف زبانی

68

رفتی و رفت بی‌رخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

69

ساربان بر ناقه می‌بندد به سرعت محملی
چون جرس ز اندیشه در بر می‌طپد نالان دلی

70

باز ای دل شورانگیز رو سوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری

71

این طلعت و رخسار که دارد که تو داری
این قامت و رفتار که دارد که تو داری

72

صورت به این لطافت سیرت به این نکوئی
در جسم پاک حور است روح فرشته گوئی

73

در سیر چمن دیدم سرو چمن آرائی
زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالائی

ای گوهر نام تو تاج سر دیوانها
ذکر تو به صد عنوان آرایش عنوانها
در ورطه‌ی کفر افتد انس و ملک ار نبود
از حفظ تو تعویضی در گردن ایمانها
ای کعبه‌ی مشتاقان دریاب که بر ناید
مقصود من گم ره از طی بیابانها
جان رخس طرب تازد چون ولوله اندازد
غارت گر عشق تو رد قافله‌ی جانها
شد در ره او جسمم با آن که ز خوبان بود
این کشتی بی‌لنگر پرورده‌ی طوفانها
آن ابر کرم کز فیض مشتاق خطا شوئیست
حاشا که بود در هم ز آرایش دامن‌ها
چون محتشم از دردش می‌کاهم و می‌خواهم
رنجوری خود در خود مهجوری درمان‌ها

درخشان شیشه‌ای خواهم می رخشان در و پیدا
چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا
صبازان در چو ناید دیده‌ام گوید چه بحرست این
که هر گه باد ننشیند شود طوفان درو پیدا
سیه ابریست چشم در هوای هاله‌ی خطش
علامتهای پیدا گشتن باران درو پیدا
چو گیرم پیش رویش باشم هر دیده دریائی
ز عکس چین زلفش موج بی‌پایان درو پیدا
تنی از استخوان و پوست دارم دل درو ظاهر
چو فانوسی که باشد آتش پنهان درو پیدا
پر از جدول نماید صفحه‌ی آئینه‌ی رویش
که دایم هست عکس آن صف مژگان درو پیدا
کف پایش که بوسد محتشم و ز خود رود هر دم
ز جان آئینه‌ای دان صورت بیجان درو پیدا

روزگاری که رخت قبله‌ی جان بود مرا
روی دل تافته از هر دو جهان بود مرا
چند روزی که به سودای تو جان می‌دادم
حاصل از زندگی خویش همان بود مرا
یادباد آن که به خلوتگه وصلت شب و روز
دل سرا پرده‌ی صد راز نهران بود مرا
یادباد آن که چو آغاز سخن می‌کردی
با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد باد آن که چو می‌شد سرت از باده گران
دوش منت کش آن بار گران بود مرا
یاد باد آن که به بالین تو شبهای دراز
پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
یاد باد آن که دمی گر ز درت می‌رفتم
محتشم پیش سگان تو ضمان بود مرا

گر بهم می‌زدم امشب مزه‌ی پیر نم را
آب می‌برد به یک چشم زدن عالم را
سوز دیرینه‌ام از وصل نشد کم چه کنم
که اثر نیست درین داغ کهن مرهم را
آن پری چهره مگر دست بدارد از جور
ورنه بر باد دهد خاک بنی‌آدم را
ای تو را شیردلی در خم هر موی به بند
قید هر صید مکن زلف خم اندر خم را
بنشین در حرم خاص دل ای دوست که من
دور دارم ز رخت دیده‌ی نامحرم را
باددر بزم غم نشه‌ای از درد نصیب
که در آن نشه ز شادی نشناسم غم را
خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده
ساغر دم به دم و ساقی عیسی دم را

مبین به چشم کم ای شوخ نازنین ما را
گدای کوی توام همچنین مبین ما را
هنوز سجده‌ی آدم نکرده بود ملک
که بود گرد سجود تو بر جبین ما را
گذر به تربت ما یار کمتر از همه کرد
گمان بیاری او بود بیش ازین ما را
به دستیاری ما ناید آن مسیح نفس
اگر بود ید بیضا در آستین ما را
طیبیب ما که دمش پاس روح می‌دارد
چه حکمت است که می‌دارد اینچنین ما را
نگین خام عشق است گوهر دل و نیست
به غیر حرف وفا نقش آن نگین ما را
بلاگزینی ما اختیاری ما نیست
خدا نداده دل عافیت گزین ما را
گناه یک نفس آن مه به مجلس از ما دید
که بند کرد در آن زلف عنبرین ما را
ز آه ما به گمانی فتاده بود امشب
که می‌نمود پیایی به همنشین ما را
بیار پیک نظر محتشم نهفته فرست
که قاطعان طریقند در کمین ما را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیم تاب را
در ظلمات گم مکن چشمه‌ی آفتاب را
گر به حیا مقیدی برقعی از حجاب کن
پرده‌ی رخ که پیش او باد برد نقاب را
سوخته فراق را وعده‌ی خام تر مده
رسم کجاست دم به دم آب زدن کباب را
بی تو به حال مرگم و جان به عذاب می‌کنم
بر سرم آی و از سرم باز کن این عذاب را
گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بی‌خبر
آه کجاست تا کند بر طرف این حجاب را
تا دهد از تو جراتم رخصت نیم بوسه‌ای
یک نفسک به خواب کن نرگس نیم خواب را
دی به نیاز گفتمت بنده‌ی توست محتشم
روی ز بنده تافتی بنده‌ام این عتاب را

جهان آرا شدی چون ماه و نمودی به من خود را
چو شمع ای سیم تن زین غصه خواهم سوختن خود را
بیا بر بام و با من یک سخن زان لعل نوشین کن
که خواهم بر سر کوی تو کشتن بی سخن خود را
من از دیوانگی تیغ زبان با چرخ خواهم زد
تو عاقل باش و بر تیغ زبان من مزن خود را
به من عهدی که در عهد از محبت بسته‌ای مشکن
به بد عهدی مگردان شهره‌ای پیمان شکن خود را
در آغوش خیالت می‌طپم عالم چسان باشد
اگر بینم در آغوش تو ای نازک بدن خود را
ورم صد جامه بر تن چون کنم شبهای تنهائی
تصور با تو در یک بستر ای گل پیرهن خود را
کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم
بگرد شکرستان تو ای شیرین دهن خود را

زلف و قد راست ای بت سرکش چشم و رخت راست ای گل رعنا
 سنبل و شمشاد هندو چاکر نرگس و لاله بنده و لالا
 ساخته ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه‌ی حیوان
 کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا
 آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشگم بیمه‌ی رویت
 این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا به ثریا
 محو ستادند عابد و زاهد مست فتادند راکع و ساجد
 دوش که افکنند در صف رندان جام هلالی شور علالا
 وقت مناجات کز ته دل شد جانب گردون نعره‌ی مستان
 پرده دریدی گر نشنیدی شمع حریفان بانگ سمعنا
 مایه‌ی دولت پایه‌ی رفعت نقد هدایت گنج سعادت
 هست در این ره ای دل گمره دانش دانا دانش دانا
 حسن ازل را بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
 پرده بر افتند گر کند از میل وحش خیالی چشم به بالا
 محتشم اکنون کز کشش دل نیست گذارم جز بدر او
 پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جز به مدارا

به افسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را
بهرنوعی که بود ای نوش لب بسی زبانم را
به نیکی می‌بری نامم ولی چندان بدی با من
که گم می‌خواهی از روی زمین نام و نشانم را
به این خوش دل توان بودن که بهر مصلحت با من
نمائی دوستی و دوست داری دشمنانم را
گمانم بود کاخر آشنائی بر طرف سازی
شدی بیگانه خوش تا یقین کردی گمانم را
چو رنجانید یاران را به جان نتوان نشست ایمن
خبر کن ای صبا زین نکته باری نکته دانم را
چو بلبل زان نکردم باز میل گلشن کویت
که چون رفتم به زاغان دادی ای گل آشیانم را
اگر فرمان برد دل محتشم من بعد باخوبان
من و بیگانگی کین آشنائی سوخت جانم را

ای ز دل رفته که دی سوختی از ناز مرا
دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
کرده‌ام خوی به هجران چه کنم ناز اگر
عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا
باطل سحر مگر ورد زبانم گردد
که نگهدارد از آن چشم فسون ساز مرا
چشم از آن غمزه اگر دوش نمی‌بستم زود
کار می‌ساخت به یک عشوه ممتاز مرا
چه کمر بسته‌ای ای گل که مگر باز کنی
جیب جان پاره به آن غمزه‌ی غماز مرا
چون محالست که ناید ز تو جز بدمهری
میر از راه به لطف غلط انداز مرا
وصل من با تو همین بس که در آن کو شب تار
کنم افغان و شناسی تو به آواز مرا
لنگر مهره‌ی طاقت مگر ایمن دارد
از سبک دستی آن شعبده پرداز مرا
ای ره محتشم از تو زده لعل تو و گفت
که به یک حرف چنین خام طمع ساز تو را

بزم پر فتنه از آن طرز نگاهست امشب
 فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب
 دی گریبان رد حسن مه کنعانی بود
 از صفا تابده پنجه‌ی ماهست امشب
 دوشم از عشق نهان هر گوهر راز که بود
 پیش آن بت همه در رشته‌ی آهست امشب
 به نظر بازی من گرنه گمان برده چرا
 کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب
 بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله‌ام
 فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب
 حسن را این همه بر آتش رخساره‌ی او
 دامن افشانی از آن طرف کلاهست امشب
 می‌رسد یار کشان دامن و در بزم خروش
 که آستان روب گدا دامن شاهست امشب
 بر چو من پر گنهی دم به دم از گوشه‌ی چشم
 نگه او اثر عفو گناهست امشب
 محتشم پیک نظر گرنه سبک پاست چرا
 کوه تمکین توبی وزن چو کاهست امشب

رخس در غیر و چشم التفاتش در من است امشب
 هزارش مصلحت درهر تغافل کردنت امشب
 بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون
 نگاهی کرد و دانستم که چشمش برمنست امشب
 تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا
 که از طرز نگاهش فتنه را جان در تنست امشب
 شراب دهشتم دست هوس کوتاه می‌دارد
 ز نقل وصل کاندز بزم خرمن خرمن اسب امشب
 کند بدگوئیم با غیر و من بازی دهم خود را
 که دیگر دوست در بند فریب دشمن است امشب
 در اثنای حدیث درد من آن عارض افزودن
 برین کز عشقم آگه گشته وجهی روشن است امشب
 در آغوش خیالش جان غم فرسوده را با او
 حجاب اندر میان نازکتر از پیراهنست امشب
 ز بزم شحنة مجلس خدا را برمخیزانم
 که نقد وصل دامن دامنم در دامنست امشب
 دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
 ز پاس گوشهای چشم آن صید افکن است امشب

خیالش را به نوعی انس در جان من است امشب
 که با این نیم جانیها دو جانم در تنست امشب
 به صحبت هر که را خواند نهان آرد به قتل آخر
 مرا هم خوانده گویا نبوت قتل منست امشب
 به کف شمشیر و رد سر باده چند اغیار را جوئی
 مرا هم هست جانی کز غرض خونخوردنست امشب
 ز بدمستی به مجلس دستم اندر گردن افکندی
 اگر من جان برم صدخونت اندر گردنست امشب
 سری کز باده بودی بر سر دوش سرافرازان
 به هشیاری من افتاده را در دامنست امشب
 سرم کوبند اگر چون زر بهم باشد به مهر او
 که دل اسرار آن طرف عیار مخزنست امشب
 ز بزم دوست محروم از زبان خود شدم اما
 چهها دربارهی من بر زبان دشمن است امشب
 از آن خلعت که بر قد رقیب از لطف میدوزی
 هزارم سوزن الماس در پیراهن است امشب
 دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
 که ذوقش جرعه خواه از باده مردافکن است امشب

دیشبش در خواب دیدم با رخ چون آفتاب
آن چنان فرخ شبی دیگر نمی‌بینم به خواب
بسته آتش‌پاره‌ی من تیغ و من حیران که چون
بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خانه‌ها در بادخواهد شد چه از دریای چشم
خیمه‌ها بیرون زند خیل سرشگم چون حباب
تا قضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو
آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
بحر اشک من که در طوفان دم از خون می‌زند
گر سحاب انگیز گردد خون بیارد از سحاب
ریت از هم پیکرم تا چند پی در پی مرا
ماه سیمائی چو سیماب افکند در اضطراب
محتشم مرغ دلم تا صید آن خون‌خواره شد
صد عقوبت دید چون گنجشک در چنگ عقاب

با رقیب آمد و این غمکده را در زد و رفت
 در نزد آتش غیرت به دلم در زد و رفت
 جست برقی و به جان طمع آتش زد و سوخت
 دی که ساغر زده از کلبه‌ی من سر زد و رفت
 آتشی سر زد و شد شمع طرب خانه‌ی دل
 مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت
 میزد او خود در صحبت چو من از بی‌صبری
 در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت
 خواستم در سر مستی شومش دامن‌گیر
 ناگهان سر زد و دامن به میان بر زد و رفت
 آن که ساغر زده از مجلس غیر آمده بود
 وه که در مجلس ما سنگ به ساغر زد و رفت
 آشکارا به رخ خاکی من پای نهاد
 سکه‌ی مهر من غم زده بر زر زد و رفت
 ملتفت گرچه به سمبل شدن صید نشد
 ناوک افکند و دوید از پی و خنجر زد و رفت
 گفتمش مرغ دلم راست به پا رشته‌ی دراز
 گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
 داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود
 زان تعافل که برین سوخته اختر زد و رفت
 این ابتر بود که نامد دگر آن آفت جان
 که ره محتشم بی دل ابتر زد و رفت

کدام سرو ز سنبل نهاده بند به پایت
 که برده دل ز تو ای دلبران شهر فدایت
 غم که کرده خلل در خرام چابکت ای گل
 ز رهگذر که در پاخلیده خارجفایت
 سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت
 که حرف مهر کسی سر نمی‌زند ز ادایت
 اشارت که سرت را فکنده پیش به مجلس
 که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
 سفارش که تو را راز دار کرده بدین سان
 که مهر حقه راست لعل روح فزایت
 گهی به صفحه‌ی رو زلف می‌نهی که بپوشد
 شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
 گهی به سنبل مو دست میکشی که نگردد
 دلیل عاشقی آشفستگی زلف دوتایت
 تو از کجا و گرفتن به کوی عشق کسی جا
 سگ تصرف آن دلبرم که برده ز جایت
 اگر نه جاذبه‌ی عاشقی بدی که رساندی
 عنان کشان ز دیار جفا به ملک وفایت
 متاز کم ز نکویان سمنند ناز که هستی
 تو از برای یکی زار و صد هزار برایت
 به محتشم که سگ توست راز خویش عیان کن
 که چون جریده به آن کو روی دود ز قفایت

این چه چوگان سر زلف و چه گوی ذقن است
این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
این چه ابروست که پیوسته اشارت فرماست
وین چه چشمست که با اهل نظر در سخنست
این چه خالست که قیمت شکن مشک ختاست
وین چه جعد است که صد تعبیه‌اش در شکنست
این چه رخشنده عذار است که از پرتو آن
آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
این چه غمزه است که چشم تو ز بی‌باکی او
مست و خنجر کش و عاشق کش مردم فکنست
وای برجان اسیران تو گر دریابند
از نگه کردنت آن شیوه که مخصوص منست
محتشم تا بودت جان مشو از دوست جدا
کاین جدائی سبب تفرقه‌ی جان و تن است

دوستم با تو به حدی که ز حد بیرونست
 دشمنم نیز به نوعی که ز شرح افزون است
 معنی دوستی از گفت و شنو مستغنی است
 صورت دشمنی آن به که نگویم چونست
 دامن عصمت گل چون دردا ز صحبت خار
 اشک بلبل نتوان گفت چرا گلگونست
 پای خسرو اگر از دست طمع در گل نیست
 کوه کن تا کمر از گریه چرا در خونست
 وادی رشک مقامیست که از بوالعجبی
 لیلی آنجا به صد آشفستگی مجنون است
 دارد از دست رقیبان دلی از بیم دو نیم
 سگ لیلی که ز حی پیک ره هامون است
 بوالهوس راست ز خوبان طمع بوس و کنار
 ورنه عاشق به همین گفت و شنو ممنون است
 ترسم آخر کندی عاشق و مفتون رقیب
 فلک این نوع که بر رغم من محزون است
 محتشم بشنو و در عذر جفاها مشنو
 سخن او که یک افسانه و صد افسونست

آن چه هر شب بگذرد از چرخ فریاد منست
و آن چه آن مه را به خاطر نگذرد یاد منست
آن چه بر من کارها را سخت می‌سازد مدام
بی‌ثباتی‌های صبر سست بنیاد منست
عشق می‌گوید ز من قصر بلا عالی بناست
هجر می‌گوید بلی اما بامداد منست
می‌گریزد صید از صیاد یارب از چه رو
دایم از من می‌گریزد آن که صیاد منست
من ز در بیرون و اهل بزم اندر پیچ و تاب
کان پری را چشم بر در گوش برداد منست
امشب محروم ازو اما بسی شادم که غیر
این گمان دارد که او در وحدت آباد منست
از شعف هر دم که نظم محتشم سنجید و گفت
آن که خواهد گور خسرو کند فرهاد منست

شب یلدای غم را سحری پیدا نیست
گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که به خون ریختنم بسته کمر
گرچه از نازکی او را کمری پیدا نیست
به که نسبت کثمت در صف خوبان کانجا
از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق ز آینه‌ی روی تو دایم پیدا است
این قدر هست که صاحب نظری پیدا نیست
پشه سیمرغ شد از تربیت عشق و هنوز
طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
بس عجب باشد اگر جان برم از وادی عشق
که رهم گم شده و راهبری پیدا نیست
شاهد بی کسی محتشم این بس که ز درد
مرده و بر سر او نوحه‌گری پیدا نیست

به عزم رقص چو آن فتنه زمین برخاست
بر آسمان ز لب غیب‌آفرین برخاست
به بزم شعله‌ی ناز بتان جلوه فروش
فرو نشست چو آن سرو نازنین برخاست
فکار گشت ز بس آفرین لب گردون
به قصد جلوه چو آن جلوه‌آفرین برخاست
کرشمه سلسله جنبان قید دلها گشت
ز باد جلوه چو آن جعد عنبرین برخاست
بلا به زود لب انبساط خندان شد
اگرچه دیر ز ابروی ناز چین برخاست
به آرمیدگیش گرچه شد عزیمت رقص
ز جا نخاسته آرام از زمین برخاست
چو داد جلوه‌ی آشوب خیز داد و نشست
فغان ز محتشم واله‌ی حزین برخاست

بی‌پرده برآئی چو به صحرای قیامت
خلد از هوس آید به تماشای قیامت
هنگامه بگردد چو خورد غلغله‌ی تو
بر معرکه معرکه آرای قیامت
در حشر گر آید نم رحمت ز کف تو
روید همه شمشیر ز صحرای قیامت
در قتل من امروز مبر خوف مکافات
کاین داوری افتاد به فردای قیامت
بنشین و مجنبان لب عشاق که کم نیست
غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
پرورده‌ی تفتنده‌ی بیابان تمنا
جنت شمرد دوزخ فردای قیامت
فرداست دوان محتشم از دست تو در حشر
با صد تن عریان همه رسوای قیامت

امشب دگر حریف شرابت که بوده است
تا روز پرده‌سوز حجابت که بوده است
آن دم که دور گشته و ساقی تو بوده‌ای
پیشت که گشته مست و خرابت که بوده است
جنبیده چون لب تو به مستانه حرفها
لذت چش سوال و جوابت که بوده است
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می
شیدای سر خوشانه عتابت که بوده است
دوری دگر که کرده شلایین زبان تو را
مدهوش پاس بستر خوابت که بوده است
چون محتشم نبوده به گرد درت دوان
مخصوص خدمت از همه بابت که بوده است

ای پری غم نیست گر مثل منت دیوانه ایست
هر گلی را بلبلی هر شمع را پروانه ایست
مرغ دل گرد لب و خال می‌گردد بلی
هر کجا مرغیست سرگردان آب و دانه ایست
جان فدای گوشه‌ی آن چشم مخمورانه باد
کز قفای هر نگاهش ناز محبوبانه ایست
بادهای کاین هفت خم در خود نیابد ظرف آن
پیش دست ساقی ما در ته پیمانه ایست
درد و غم یک سر به ما پیما که از محنت کشان
شیرخوار مرد خالی کردن خمخانه ایست
خردسالی را گرفتارم که در آداب حسن
یوسف مصری بر او طفل مکتب خانه ایست
دل که می‌جوید ره بیرون شد از چشم خراب
مضطرب دیوانه سرگشته در ویرانه ایست
داستان محتشم بشنو دم از مجنون مزین
کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه‌ی توست
هجر بال و پرما بسته که پروانه‌ی توست
من گل‌افشان کاشانه خویشم بسرشک
که بخار مژه‌ی جاروب کش خانه‌ی توست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله‌ام
که ز نو شهر بهم برزده دیوانه‌ی توست
دل ویران من ای گنج طرب رفته به باد
دل آباد که ویران شده ویرانه‌ی توست
من ز بزمتم شده از بادیه پیمایانم
باده پیما که در آن بزم به پیمانه‌ی توست
مکن ز افسانه غم رفته به خواب اجلم
تا ز سر خواب که بیرون کن افسانه‌ی توست
محتشم حیف که شد مونس غیر آن دل‌دار
که انیس دل و جان من و جانانه‌ی توست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت
ای دل بدخواه من مژده که خونم گرفت
من که شب غم زدم بس خم از اقلیم عشق
تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
خنجر جور توام سینه به نوعی شکافت
کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات
خواست به زیر افکند بخت نگونم گرفت
هیچ گه از جرم عشق گرم به خونم نگشت
خوی تو در عاشقی بس که زیونم گرفت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد
در خم من سالها داشت کنونم گرفت
محتشم از مردمان بود دل من رمان
رام پری چون شدم گرنه جنونم گرفت

تیر او تا به سرا پرده‌ی دل ماوا داشت
خیمه‌ی صبر من دل شده را برپا داشت
تا به چنگ غمش افتاد گریبان دلم
عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت
عقل دیوانه شدی گر بنمودی لیلی
بهمان شکل که در دیده‌ی مجنون جا داشت
بس که در سرکشی آن مه به من استغنا کرد
غیرت عشق مرا نیز به استغنا داشت
دی به مجلس لبش از ناز نجنبید ولی
نرگسش با من حیران همه دم غوغا داشت
از کمانخانه‌ی ابرو به تکلف امروز
تیر بر هر که زد از غمزه نظر بر ما داشت
با خیالش دل من دوش شکایتها کرد
ورنه با آن دو لب امروز شکایتها داشت
مدعی خواست که گوید بد من کس نشنید
شد نفس‌گیر ز غم خوش نفس گیرا داشت
محتشم بس که در آن کوی به پهلو گردید
دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست
صد هزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
حله جفت نباشد لایق اندام تو
زان که در پیراهن حور این چنین اندام نیست
گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است ای پسر
در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
گرچه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک
به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
در گلستانی که آن سرو میان باریک هست
سرو را در دیده باریک بین اندام نیست
قد اگر این است و اندام این ور عنائی تورااست
راستی در قد سرو راستین اندام نیست
محتشم نخلی کز و گلزار جانم تازه است
غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشی ای گل بس است
وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوهی ریز از تو ندیدم بری
جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را
بر سر سرو قدت حلقه‌ی کاکل بس است
سایه ز خود گو ببر غیر تو گر خود هماست
چتر همایون گل بر سربلبل بس است
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس
از می نابم به گوش یک دو سه غلغل بس است
چند کشی محتشم بار تکبیر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گل چهره‌ای که مرغ دلم صید دام اوست
زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
همسایه‌ام شده مه نو آن که ماه نو
فرسوده خشتی از لب دیوار و بام اوست
صیت سبک عیاری من در جهان فکند
سنگین دلی که سکه‌ی تمکین به نام اوست
در مرده جنبش آید اگر خیزد از زمین
آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
هرچند نیست کار دل من به کام من
من خوش دلم به اینکه دل من به کام اوست
برتافته است مدعیم دست اختیار
از بس که بازویش قوی از اهتمام اوست
محروم نیست از شکرستان او کسی
جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

مطرب بگو که این تری و این ترانه چیست
 وین شعله در رگ و پی چنگ و چغانه چیست
 ساقی صفای صبح جوانان پارسا
 در درد تیره فام شراب شبانه چیست
 واعظ تو را که دامن ازینها فتاده پاک
 این آستین فشانی لایعقلانه چیست
 خواب ملال تا رود از سر زمانه را
 حرفی از آن یگانه بگو این افسانه چیست
 ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو
 غیز از نظاره در و دیوار خانه چیست
 یک جان چو درد و جسم نمی باشد ای حکیم
 پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست
 ای دل چو مرغ میفکند پر در این فضا
 چندین هزار بیضه درین آشیانه چیست
 کالای حسن او چو به قیمت نمی دهند
 ای چشم پر در این همه عرض خزانه چیست
 ابرست در تراوش و صبح است در طلوع
 ساقی دگر برای تعلل بهانه چیست
 دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن
 تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست
ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او
تا هوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگت آهسته نهد پا به زمین از غیرت
تا بداند که سر کوی تو سر منزل کیست
بعد از آن هم که کنی به سملم از تاب حسد
ترسم از رشک بگویند که این به سمل کیست
برده این قافله از قافله مشک سیق
یارب این عطرشانی عمل محمل کیست
گرچه آواز وی از محفل او می شنوم
دلم از دغدغه خونست که در محفل کیست
محتشم زد چو گدایان در دریاوزه عام
تا به این پی نتوان برد که او سائل کیست

سالها از پی وصل تو دویدم به عبث
بارها در ره هجر تو کشیدم به عبث
بس سخنها که به روی تو نگفتم ز حجاب
بس سخنها که برای تو شیندم به عبث
تا دهی جام حیاتی من نادان صدبار
شربت مرگ ز دست تو چشیدم به عبث
تو به دست دگران دامن خود دادی و من
دامن از جمله بتان بهر تو چیدم به عبث
من که آهن به یک افسانه همی کردم موم
صدفسون بر دل سخت تو دمیدم به عبث
گرد صدخانه به بوی تو دویدم ز جنون
جیب صد جامه ز دست تو دریدم به عبث
محتشم بادهی محنت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی به غلط بنده کشیدم به عبث

گر به دردم نرسد آن بت غافل چه علاج
 ور کشد سر ز علاج من بی دل چه علاج
 کار بحر هوس از رشگ به طوفان چو کشید
 غیر زورق کشی خویش به ساحل چه علاج
 قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر
 غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
 دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود
 جز به تقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
 نیم بسمل شده را خاصه به تیغ چو توئی
 جز نهادن سر تسلیم به سمل چه علاج
 نقد دین گرچه ندادن ز کف اولیست ولی
 ترک چشم تو چو گردیده محصل چه علاج
 گو دل تازه جنون باش به زلفش دربند
 اهل این سلسله را جز به سلاسل چه علاج
 محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو
 لیک چون رفته فروپای تو در گل چه علاج

ای تو مجموعه‌ی شوخی و سراپای تو شوخ
جلوه‌ی شوخ تو رعنا قد رعنا تو شوخ
همه‌ی اطوار تو دلکش همه‌ی اوضاع تو خوش
همه‌ی اعضای تو شیرین همه‌ی اجزای تو شوخ
سر حیرانی چشمم ز کسی پرس ای گل
کافریدست چنین نرگس شهلا تو شوخ
فتنه در مملکت دل نکند دست دراز
به میان ناید آگز از طرفی پای تو شوخ
جامه‌ی ناز به قد دگران شد کوتاه
خلعت حسن چو شد راست به بالای تو شوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی
ای همان گوهر یکتای تو همتای تو شوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره عشق
بردباری دلش از جا حرکت‌های تو شوخ

آخر ای پیمان گسل یاران به یاران این کنند
دوستان بی موجبی با دوستداران این کنند
در ره رختت فتادم خاک من دادی به باد
شهسواران در روش با خاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی
دلنوازان جان من با دل فکاران این کنند
خواستم تسکین سپند آتشت کردی مرا
ای قرار جان و دل با بی قراران این کنند
رو به شهر وصل کردم تا عدم راندی مرا
آخر ایمه با غریبان شهیاران این کنند
من غمت خوردم تو بر رگم شدی غمخوار غیر
با حریفان غم خود غمگساران این کنند
محتشم در جان سپاری بود و خونش ریختی
ای هزارت جان فدا با جان سپاران این کنند

مهی که شمع رخس نور دیده‌ی من بود
ز دیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
مرا کشنده‌ترین ورطه‌ی محل وداع
سرشگ رانی آن سر پاکدامن بود
فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست
یکی که مایه‌ی رشگ هزار دشمن بود
کشید روز به شامم چه شام آن که درو
ستاره‌ی سحر روز مرگ روشن بود
وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر
برنده‌ی من بر باد رفته خرمن بود
رسید سیل فنائی چه سیل آن که رهش
به مامن من مجنون دشت مسکن بود
برآمد ابر بلائی چه ابر آن که نخست
ترشحش ز برای خرابی من بود
چو یار گرم سفر شد اگرچه شمع صفت
به باد می‌شد ازو هر سری که بر تن بود
بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق
ستیزه یزک اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لب لب جام شراب بود
بر آتش حسد دل عاشق کباب بود
در انتظار این که تو ساقی شوی مگر
جان قدح طپان و دل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دم به دم
می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده‌ی کید رقیب لیک
از عصمت تو چشم حوادث به خواب بود
پاست فرشته داشت که در مجلسی چنان
بودی تو مست و عاشق مسکین خراب بود
میسوختی چو ز آتش می پرده‌های شرم
آن کایستاده به رویت نقاب بود
ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

خبر از رفتن آن سرو روانم مدهید
بیخودم من خبر از رفتن جانم مدهید
یا مجوئید نشان از من سرگشته دگر
یا به آن راه که او رفته نشانم مدهید
ترسم افتد ز زبانم به تر و خشک آتش
نام آن سرو خدا را به زبانم مدهید
بعد ازین بودن من موجب بدنامی اوست
خون من گرم بریزید و امانم مدهید
من که از حسرت آن حور به تنگم ز جهان
به جز از مژه رفتن ز جهانم مدهید
من که چون نی همه دردم بروید از سر من
خویش را در دسر از آه و فغانم مدهید
پهلوی محتشم چون فکند خواب اجل
خواب گه جز ز سر کوی فلانم مدهید

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید
 هزار تیغ ز مزگان برآفتاب کشید
 نه اشک بود که چشمش به قنلم از مژه راند
 که ریخت خون من و تیغ خود به آب کشید
 ز غم هلاک شدم در رکاب بوسی او
 که پا ز دست من از حلقه‌ی رکاب کشید
 خدنگ فتنه ز دل میفتاد کج دو سه روز
 به چشم بد دگر این تیر را که تاب کشید
 نمود دوش به من رخ ولی دمی که مرا
 حواس رخت به خلوت سرای خواب کشید
 دمی که ماند فلک عاجز چشیدن آن
 به قدرت عجبی عاشق خراب کشید
 دلم به بزم تو با غیر بود عذرش خواه
 که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید
 هلاک ساز مرا پیش از آن که شهره شوی
 که کارم از تو به زاری و اضطراب کشید
 به وصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت
 ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

دست به دست همچو گل آن بت مست می‌رود
گر ز پیش نمی‌روم کار ز دست می‌رود
من به رهش چو بی‌دلان رفته ز دست و آن پری
دست به دوش دیگران سر خوش و مست می‌رود
دل به اراده می‌دهد جان به کمند زلف او
ماهی خون گرفته خود جانب شست می‌رود
من به خیال قامتت می‌روم از جهان برون
شیخ به فکر طوبی از همت پست می‌رود
بار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو
زان که مسافر از وطن بار چو بست می‌رود
خانه‌پرست از ریا رفت و به کعبه کرد جا
کعبه‌ی ماست هر کجا باده‌پرست می‌رود
گیسوی حور اگر بود دام فسون ز قید آن
مرغ که جست می‌پرد صید که رست می‌رود
کلک زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم دست به دست می‌رود

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی‌گنجد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمی‌گنجد
چو گرد آید جهانی غم به دل گنجد سربست این
که در جائی به این تنگی متاع کم نمی‌گنجد
طبیبیا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او
مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمی‌گنجد
سپرد امشب ز اسرار خود آن شاه پریرویان
به من حرفی که در ظرف بنی‌آدم نمی‌گنجد
تو ای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما
به این نامحرمی گنجی که محرم هم نمی‌گنجد
مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملک جم نمی‌گنجد

زندگانی بی غم عشق بتان یکدم مباد
هر که این عالم ندارد زنده در عالم مباد
باد عمرم آن قدر کز شاخ وصلت برخوردارم
ور نمی‌خواهی تو بر خورداریم آن هم مباد
بی‌خندنگت یاددارم صد جراحت بر جگر
هیچ کس را این جراحتهای بی‌مرهم مباد
گر ز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام
مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
روز وصل دلبران گر شد نصیب دیگران
سایه‌ی شبهای هجرت از سرما کم مباد
گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان
گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد
گر نباشد محتشم خوش‌دل به دور خط دوست
از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

به گوشم مزدهی وصل از در و دیوار می آید
 دلم هم میطپد الله امشب یار میبید
 سپند آتش شوقم که هر دم هاتفی دیگر
 بگوشم میزند کان آتشین رخسار می آید
 بسوی در ز شوق افتان و خیزان میروم هر دم
 تصور می کنم کان سرو خوش رفتار می آید
 عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش
 ز عطریستان آن گیسوی عنبریار می آید
 چو دایم از دو جانب می کند تیز آتش غیرت
 اگر می آید امشب جزم با اغیار می آید
 مدام از انتظار وعدهی او مضطرب بودم
 ولی هرگز نبود این اضطراب این بار می آید
 بفهمانم به دشمن چون ببرم پایش از بزم
 که از بی دست و پائی این قدرها کار می آید
 چو نبود عشق عاشق سرسر هر چند لیلی را
 سر مجنون نباشد بر سرش ناچار می آید
 چه نقصان محتشم گر دل رود بر باد ازین شادی
 به حمدالله که گر دل می رود دلدار می آید

سبک جولان سمندی کان پری در زیر ران دارد
به رو بسیار می لرزم که باری بس گران دارد
من سر گشته‌ی بی دست و پا گرچه عنانش را
به میلش می کشم از یک طرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده دشت عشق را خالی
هنوز از ناز ترک غمزه‌ی او در کمان دارد
ندارد جز هوای بر مجنون محمل لیلی
زمام ناقه محمل کش اما ساریبان دارد
چه بودی گر نبودی پای بست تربیت چندین
سبک پرواز شاهینی که قصد مرغ جان دارد
تو هستی یوسف اما نیست یعقوب تو معصومی
که از آسیب گرگت زاری او در امان دارد
به کذبت تا نگردد جامه‌ی معصومی آلوده
حذر کن خاصه از گرگی که سیمای شبان دارد
ز جام حسن حالا سر خوشی اما نمی دانی
که این رطل گران در پی خمار بی کران دارد
از آن آتش زبان دیگر چه داری محتشم در دل
مگر تا عاشق از وی سر دل اندر زبان دارد

به مرگ کوه کن کزوی المها یاد می‌آید
 هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد می‌آید
 همانا در کمال عشق نقصی بود مجنون را
 که نامش بر زبانها کمتر از فرها می‌آید
 بد من گر به گوشت خوش نمی‌آید چه سراسر این
 که بد گوی من از کوی تو دایم شاد می‌آید
 چه بیداد است این بنشین و رسوائی مکن کز تو
 اگر بیداد می‌آید ز من هم داد می‌آید
 ازین به فکر کارم کن که در دامت من آن صیدم
 که خود را می‌کنم آزاد تا صیاد می‌آید
 سزای هرچه دی در بزم کردم امشیم دادی
 تو را چون یک یک از حالات مستی یاد می‌آید
 به منع مدعی زین بزم بی حاصل زبان مگشا
 که این کار از زبان خنجر جلا داد می‌آید
 سگش صد دست و پا زد تا به آنکو برد با خویشم
 خوش آن یاری که از وی این قدر امداد می‌آید
 چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده
 که خوبان را به دل رحمی پس از بیداد می‌آید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
 نخستین رفتن خویشم در آن کویاد می آمد
 من پا بسته روز وعدهات آن مضطرب صیدم
 که خود را می کشم در قید تا صیاد می آید
 اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد
 جواب نامه ام می آرد و ناشاد می آید
 به خون ریز من مسکین چو فرمان داده ای باری
 وصیت میکن از من گوش تا جلاذ می آید
 بتان را هست جانب دارای پنهان که خسرو را
 به آن غالب حریفی رشک بر فرهاد می آید
 دلیل اتحاد این بس که خون میرانداز مجنون
 به دست لیلی آن نیشی که از فساد می آید
 دل خامش زبانم کرده فرقت نامه ای انشا
 که هرگه می نویسم خامه در فریاد می آید
 ببین ای پند گوآه من و بر مجمع دیگر
 چراغ خویش روشن کن که اینجا باد می آید
 چنان می آید از دل آه سرد محتشم سوزان
 که پنداری ز راه کوره حداد می آید

روز محشر که خدا پرسش ما خواهد کرد
دل جدا شکر تو و دیده جدا خواهد کرد
جان غم دیده که آمد به لب از هجرانت
تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد
غیر را میکشی امروز و حسد می کشدم
که ملاقات تو فردای جزا خواهد کرد
کرم ناساخته جا می کند اینها در بزم
سر چو از باده کند گرم چها خواهد کرد
کرده رسوای دو عالم لقیم چون نکند
که به حشرم دگر انگشت نما خواهد کرد
کرده صد کار به دشمن مرض هجر کنون
مانده یک کار همانا که خدا خواهد کرد
محتشم عاقبت آن شوخ وفا کیش ز رحم
صبر کن صبر که درد تو دوا خواهد کرد

دل و جان و سرو تن گر به فدای تو شوند
به که نابود به شمشیر جفای تو شوند
همه جای تو چه رخسار تو واقع شده‌اند
سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند
خوش ادا میکنند ای شوخ اداهای مرا
خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند
هم بر آن ساده‌دلان خنده سزد هم گریه
که اسیر تو به امید وفای تو شوند
داری آن حوصله کز جان روی گر به نیاز
پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند
دیده نمناک نگردانی اگر تشنه لبان
همه در دشت هوش کشته برای تو شوند
محتشم وای بر آن قوم که بر بستر ناز
در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چند عمرم در شب هجران به ماتم بگذرد
مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بی تو از عمرم دمی باقیست آه ار بعد ازین
بر من از ایام هجران تو یکدم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی
یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
گر بگفت دوست خواهد از حریفان عالمی
مرد آن بادش که می‌گفت از دو عالم بگذرد
خیل سلطان خیالت کز قیاس آمد برون
بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
ای که باز از کین ما دامن فراهم چیده‌ای
دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد
محتشم بیمار و جانش بر لب از هجران توست
کاش بر وی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

گفتم تو را متاعی بهتر ز ناز باشد
از عشوه گفت آری گر عشق باز باشد
قدت به سرو آزاد تشریف بندگی داد
این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
منشین ز آتش من آهنین دل ایمن
کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
بر من درستم باز دشمن به لطف ممتاز
کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز در جوش من مهر بر لب از بیم
گو هم زبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را
گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند آمیزش نهان را
معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد
چون خانه حقیقت جوئی پی بتان گیر
کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش فتد به گلزار گر همچو نرگس یار
نرگس کرشمه پرداز یا عشوه ساز باشد
بیش از تمام عالم خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد
حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر
بر محتشم در جور هرچند باز باشد

زاهدان منع ز دیر و می نابم مکنید
کوثر و خلد من این است عذابم مکنید
چشم افسونگرش از کشتن من کی گذرد
بر من افسانه بخوانید و بخوابم مکنید
مدعی را اگر آواره نسازم ز درش
از سگان سر آن کوی حسابم مکنید
من خود از باده‌ی دیدار خرابم امشب
می‌میارید و ازین بیش خرابم مکنید
مدهید این همه ساغر بت سرمست مرا
من کبابم دگر از رشک کبابم مکنید
حرف وصلی که محال است مگوئید به من
آب چون نیست طلبکار سراجم مکنید
خواهم از گریه دهم خانه به سیلاب امشب
دوستان را خبر از چشم پرآبم مکنید
چاره‌ی بیخودی من به نصیحت نتوان
به خودم باز گذارید و عذابم مکنید
توبه چون محتشم از می مدهیدم زینهار
قصد جان خاصه در ایام شرابم مکنید

سیه چشمی که شادم داشت گاهی از نگاه خود
فغان کز چشم او آخر فتادم از گناه خود
نمی‌دانم چرا برداشت از من سایه‌ی رحمت
سهی سروی که دارد عالمی را رد پناه خود
کشد شمشیر و گوید سر مکش از من معاذالله
گدائی را چه حد سرکشی با پادشاه خود
میندیش از جزا هرچند فاشم کشته‌ای ای مه
که من خود هم اگر باشم نخواهم شد گواه خود
شب عید است و مه در ابر و مه جویندگان در غم
تو خود بر طرف با می برشکن طرف کلاه خود
به جرمی کاش پیشش متهم کردم که هر ساعت
به دست و پایش اتم معذرت خواه از گناه خود
چو من از دولت قرب ارچه دوری محتشم میرو
به این امید گاهی بر در امید گاه خود

آن پری بگذشت و سوی ما نگاهی هم نکرد
کشت در ره بی‌گناهی را و آهی هم نکرد
صبر من کاندر عیار از هیچ کوهی کم نبود
هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
برق قهر او که گشت غیر را سالم گذاشت
در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
بر سر من بود ازو سودای لطف دائمی
او سرافرازم به لطف گاه گاهی هم نکرد
سرگران گشت از می و بر خوابگاه سر بماند
وز سردوش اسیران تکیه گاهی هم نکرد
دل که کرد از قبله در محراب ابروی تو رو
از سر بیداد گویا عذر خواهی هم نکرد
محتشم زلفش به من سر در نیارد از غرور
ترک ناز و سرکشی با من سیاهی هم نکرد

یک صبح بام آی و ز رخ پرده برانداز
آوازه به عالم زن و خورشید برانداز
زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم
گوزه ز کمان اجل ایام برانداز
بربند به شاهی کمر و طوق غلامی
در گردن صد خسرو زرین کمر انداز
بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش
نخجیر چنین را به خدنگ دگر انداز
دی داشتم ای صید فکن طاقت ازین بیش
امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در گفتن راز آن چه زبان محرم آن نیست
بر گردن آمد شد و بیک نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده عمری
بر من که ز هم می گذرم یک نظر انداز
تا غیر بمیرد ز شعف یک شبم از وی
پنهان کن و در شهر توهم خبر انداز
در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
تا غرق نگردیده تو خود را به در انداز

آفت من یک نگه زان نرگس مستانه ساز
مستعد مستیم کارم به یک پیمانه ساز
چون ز من بندند راه آشنائی‌های تو
هرچه می‌خواهی ز من غیر از نگه بیگانه ساز
شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی
کار فرمای جنون عاشق دیوانه ساز
تا به خاک راهت افتد صورت از دیوار و در
آن خرامش را زمانی صرف صورت خانه ساز
تا روم آسان به خواب مرگ در بالین من
چشم افسون ساز را گوینده افسانه ساز
در وداع آخرین عیش کرد ای جغد غم
آشیاں یک بار بر دیوار این ویرانه ساز
محتشم خواهی اگر یکتائی اندر حکم خویش
خاتم دل را نگین زان گوهر یک دانه ساز

آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بپرس
حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
نام دورافتادگان گر رفته از خاطر تو نیز
از فراموشان بی‌نام و نشان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمی‌گویم بپرس از دیگران احوال من
از دل بی‌اعتقاد بدگمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت می‌کنم
از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جائیکه باشد مدعی
یا به تغییر زبان از هم زبان خود بپرس
محتشم بر آستانت از سگی خود کم نبود
حالش آخر از سگان آستان خود بپرس

آن قدر شوق گل روی تو دارم که می‌پرس
آن قدر دغدغه از خوی تو دارم که می‌پرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپد
آن قدر ذوق سر کوی تو دارم که می‌پرس
سر به زانوی خیال تو هلالی شده‌ام
آن قدر میل به ابروی تو دارم که می‌پرس
از خم موی توام رشته‌ی جان می‌گسلد
آن قدر تاب ز گیسوی تو دارم که می‌پرس
صدره از هوش روم چون رسد از کوی تو باد
آن قدر بیخودی از بوی تو دارم که می‌پرس
جانم از شوق رخت دیر برون می‌آید
انفعال آن قدر از روی تو دارم که می‌پرس
محتشم تا شده خرم دلت از پهلوی یار
آن قدر ذوق ز پهلوی تو دارم که می‌پرس
محتشم تا شده آن شوخ به نظمت مایل
ذوقی از طبع سخنگوی تو دارم که می‌پرس

به هجران کرده بودم خو که ناگه روی او دیدم
کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم پنبه‌ی آسایش از داغ جنون یعنی
به باغ عاشقی از سر گل دیوانگی چیدم
دل‌م زان آفت جان بود فارغ‌وز بلا ایمن
ز آفت دوستی باز آن بلا بر خود پسندیدم
ز راه عشق بر می‌گشتم آن رعنا دچارم شد
ازان راهی که می‌رفتم پیشیمان بازگردیدم
هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی
که هر جا دیدم او را جلوه‌گر چون بید لرزیدم
چنان ترسیده‌ام از غمزه‌ی مردم شکار او
که هرگاه آن پری در چشمم آمد چشم پوشیدم
در آن ره محتشم کان سروقد میرفت و من در پی
زمین فرسوده شد از بس که بر وی چهره مالیدم

ای به بالا فتنه سرگردان بالای تو من
ای سراپا ناز قربان سراپای تو من
با وجود جلوه‌ی تو خلق حیران منند
بس که حیران گشته‌ام برقد رعنا‌ی تو من
کرده چشم نیم‌بازت رخنه در بنیاد جان
این چه چشمست ای شهید چشم شهلا‌ی تو من
تا نگردد خواری من برملا پیش کسان
می‌نوازی بنده را ای بنده رای تو
من بندبندم بگسل از هم گرنباشم روز حشر
بند بر دل مانده زلف سمن سای تو من
چون برون آرم سر از خاک لحد باشم هنوز
پای در گل از خیال نخل بالای تو من
در وصف دیوانگان کوی عشقم جامباد
گر خلاصی جویم از زنجیر سودای تو من
دست من گیر ای گل رعنا که هستم از فراق
خار در پا رفته راه تمنای تو من
محتشم تا خسروان را مجلس آراید به شعر
پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

با او شبی از دیر می‌خواهم خراب آیم برون
او برقع شرم افکند من از حجاب آیم برون
خوش آن که طرح سیر شب اندازد آن مست خراب
من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون
عذر گنه گویم چنان کز کشتن من بگذرد
گر آن قدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون
در ورطه‌ی عشق بتان ناکرده خود را امتحان
کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
تا حشر عشق از بهر من خواهد فرزند آتشی
کافتم اگر یک دم درو دردم کباب آیم برون
راندم به میدان چون فرس کز تیرباران بلا
از موج خیز خویشتن گلگون رکاب آیم برون
از ابر احسان قطره‌ای در دوزخ هجران چکان
تا محتشم یابد امان من از عذاب آیم برون

روز من زان زلف میدانم سیه خواهد شدن
 حال من زان خال میدانم تبه خواهد شدن
 قد اگر این است پرتنها ز پا خواهدفتاد
 جلوه‌گر این است پر دلها زره خواهد شدن
 ماه نو صد ناز خواهد کرد بر مهر آن زمان
 کان چنان نازان به آنطرف کله خواهد شدن
 گر خرام این است بس جانها ز پا خواهد فتاد
 گر روش این است بس دلها زره خواهد شدن
 گر به صید انداختن پردازد آن رعنا سوار
 صید پردازنده صد صید گه خواهد شدن
 بر نگاهش دوز چشم ای دل که مرهم کاری
 در میان تیرباران نگه خواهد شدن
 راحتی کز تیغ او دیدم من آن خون خوار را
 قتل من کفاره‌ی چندین گنه خواهد شدن
 محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
 سیل اشگ من ز ماهی تا به مه خواهد شدن

گرچه در دیده‌ی‌تر جای تو نتوان کردن
به همین قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را گرچه به کوشش نتوان یافت ولی
هجر را مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از بهر تو دانسته خلاف دل خویش
چون خلاف دل دانای تو نتوان کردن
گرچه کفر است ز بس سرکشیت می‌ترسم
کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را
صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چه کنم
که تو خورشیدی و اخفای تو نتوان کردن
گر سراپا چو فلک دیده توان گشت هنوز
سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده هم ای یار غلط وعده چه سود
که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن
محتشم گر تو کنی ترک سخن صد کان را
به دل طبع گهر زای تو نتوان کردن

ای سرو گلندام که داری کمر از مو
بر مو کمری نیست مناسب مگر از مو
جز کاتب قدرت که رخت را ز خط آراست
کس خط ننوخته است به روی قمر از مو
بر روی تو خط نیست که از جنبش آن زلف
افشان شده بر صفحه‌ی گل مشک تر از مو
با تیزی مزگان تو نقاش چه سازد
گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو
جز هندوی چشمت که به مزگان رگ جان زد
فساد ندیدم که زند نیشتر از مو
گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده
در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو
ترسم نرسد بر بدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر از مو

نمی‌دانم ز خود افتادگان داری خبر یا نه
ز دور این ناله‌ی ما در دلت دارد اثر یا نه
یقین داری که دارم از خیالت پیکری با خود
که شب تا صبح دم می‌گردم بر گرد سر یانه
به گوشت هیچ می‌گویند که اینک می‌رسد از پی
چو باد صرصر آن دیوانه‌ی صحرا سپر یا نه
به خاطر میرسانی هیچ گه کان دشت پیما را
به زور انداختم از پا من بیدادگر یا نه
برای آزمایش بار من بر کوه نه یک دم
ببین خواهد شکستن کوه را صد جا کمر یا نه
چو جان را نیست در رفتن توقف هیچ می‌گوئی
که باید بازگشتن بی‌توقف زین سفر یا نه
نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمی‌دانم
که خواهد ره به آن مه برد مرغ نامه‌بر یا نه
بیا و محتشم از بهر من دیوان خود بگشا
به بین بر لشگر غم می‌کنم آخر ظفر یا نه

ساقیا چون جام جمشیدی پر از می میکنی
گر نه این دم فکر برگی میکنی کی میکنی
من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم
بند بندم گر به تیغ قهر چون نی میکنی
آنچه در دل بردن از لطف دمام می کنند
این فسون سازان تو از جور پیایی می کنی
سر به صحرا می دهی ای قبله‌ی لیلی و شان
هر که را مجنون صفت آواره از حی میکنی
ساقیا طی کن بساط غم در آن بحر نشاط
کز نم فیضش گذار از حاتم طی میکنی
محمل لیلی به سرعت می بری ای ساریان
گر بدانی حال مجنون ناقه را پی میکنی
محتشم از ضعف چون گیتی چنانی این زمان
جای آن دارد اگر جا در دل و پی میکنی

به زبان غمزه رانی چو روم به عشوه خوانی
به تو ناز داد یاد این همه مختلف زبانی
سگی از تو شهسوارم به قبول و رد چکارم
بود آن که اضطرارم که نخوانی و نرانی
اگرم برون ز امکان دو جهان بود بر از جان
همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی
دو جهان ز توست ای مه بکشی اگر یکی را
به تو کس چه می‌تواند مکن آن چه می‌توانی
همه‌ی فتنه روید از خاک و ستیزه خیزد از گل
به زمین کرشمه ریزان چو سمنند نازرانی
به زبان جور ممکن بود امتحان عاشق
تو به تیغم آزمودی و همان در امتحانی
بگذر ز کین که ترسم به زمین بشر نماند
که اراده‌ی تو ماند به قضای آسمانی
طلبی که یار نازی نشکد چه لذت او را
دل شوق گرم دارد ارنی ز لن ترانی
چو شدی به غیر یاران همه رازهای پنهان
دگری اگر بدانند تو ز محتشم ندانی

رفتی و رفت بی‌رخت از دیده روشنی
در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
آن تن ز پافتاد که در زیر بار عشق
از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قدر که بود خیمه‌ی عشق تو را ستون
از بار هجر گشت بیک بار منحنی
چشمی که دل به دامن پاکش زدی مثل
از گریه‌ی شهره گشت به آلوده دامنی
دستی که پیش روی تو گلشن طراز بود
از داغ دسته بست ز گل‌های گلخنی
باری تو با که بردی و بی‌من درین سفر
جان را که برق عشق تو را کرد خرمنی
آن غمزه‌ای که یک تنه می‌زد به صد سپاه
در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترک‌تاز ناز به گرد کدام ملک
کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت
در لاله‌ها طراوت گل‌های گلشنی
چشم کدام آهو از آن چشم جان شکار
آموخت آدمی کشی و مردم افکنی
افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند
در کان طبع نادره در های مخزنی

ساربان بر ناقه می‌بندد به سرعت محملی
چون جرس ز اندیشه در بر می‌طپد نالان دلی
محمل آرائیست یکجا گرم با صد آب و تاب
جای دیگر آه سرد و گریه‌ی بی‌حاصلی
یک طرف در نیت پرواز باز جان شکار
یک طرف در اضطراب مرگ مرغ بسملی
شهر ویران کرده‌ای را باد صحرا در دماغ
باد در کف چون گل از وی بی‌دلی پا در گلی
وای بر صحرائیان کز شهر بیرون می‌رود
بی‌ترحم صید بندی ناپشیمان قاتلی
سیل اشگ من گر افتد از پی این کاروان
ز افت طوفان خطر گاهی شود هر منزلی
از بنی‌آدم ندیدم محتشم مانند تو
وصل را نامستعدی انس را ناقابلی

باز ای دل شورانگیز رو سوی کسی داری
چشم از همه پوشیده بر روی کسی داری
ای آتش دل با آن کز دست تو می‌سوزم
چون از تو کنم شکوه تو خوی کسی داری
هر گل که به باغ آید می‌بویم و می‌گویم
در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
ای دل ز سجود تو محراب به تنگ آید
ورنه نظر رگویا ابروی کسی داری
بگسل ز من ای عاقل ورنه نفسی دیگر
زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری
ای محتشم ار دهرت همسایه مجنون کرد
خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

این طلعت و رخسار که دارد که تو داری
این قامت و رفتار که دارد که تو داری
لب شهد و حدیثت شکر است ای گل خندان
این شهر شکربار که دارد که تو داری
چشم تو به یک چشم زدن خون دلم خورد
این نرگس خون خوار که دارد که تو داری
ای در تن هر گلبنی از رشگ تو صد خار
این گلبن بی خار که دارد که تو داری
قهر تو باغیار به از لطف تو با ماست
این لطف به اغیار که دارد که تو داری
پیوسته کنی نسبتم ای گل به رقیبان
زین گونه مرا خوار که دارد که تو داری
داری همه دم محتشم آزار دل از یار
این یار دل آزار که دارد که تو داری

صورت به این لطافت سیرت به این نکوئی
 در جسم پاک حور است روح فرشته گوئی
 بستست خطش از نو دیباچه‌ای که گویا
 هست آیت نخستین از مصحف نکوئی
 گر کار خوبی از پیش رفتی به محض صورت
 می‌کرد نقش دیوار دعوی خوب روئی
 شغل طبیعت اوست در عین خشم و اعراض
 زان نرگس سخن گو دزدیده عذر گوئی
 در کامیابی توست سعی از تو بیش ما را
 در قتل ماچه لازم چندین بهانه جوئی
 در جستجوی ما نیست هیچت تعلل اما
 گاهی که جمع گردید اسباب تندخوئی
 بوی بهشت دارد این باغ اگرچه حالا
 در وی مشام جان راست وقت بنفشه بوئی
 در پاکدامنی‌ها دخی ندارد اما
 مانند خرقة پوشان دامن خرقة شوئی
 هان محتشم درین راه سر نه که سالکان را
 مشکل بود به این پا راه نیاز بوئی

در سیر چمن دیدم سرو چمن آرائی
 زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالائی
 در پرده عذار او در بسته گلستانی
 در رمز دهان او سر بسته معمائی
 ای عقل وداعم کن خوش خوش که درین ایام
 دل می بردم هر روز جائی به تماشائی
 با آن که جهانگیرست شمشیر زبان من
 از سحر خیالاتم در عرض تمنائی
 در گوش دلم تکرار بس راز همی گوید
 آن غمزه که می گوید صد نکته به ایمائی
 هان ای سر سودائی راز هوس گرمست
 پا در ره سودانه اما نخوری پائی
 از منع ببندی لب درلانه که خوبان را
 باشد به زمان ما هر منع تقاضائی
 ای مرغ همایون فال زین بال فشانیها
 دل رفت ز جا گویا داری خبر از جائی
 از دغدغه ای ایمن شو کز پاکی عشق تو
 سجاده بر آب انداخت دامن به می آلائی
 ای عقل سپرداری بگذار که رد دلها
 گر دیده خدنگ افکن بازوی توانائی
 بر محتشم افکن ره تا گردی ازین آگه
 کاندن نفسی داری طوطی شکر خائی